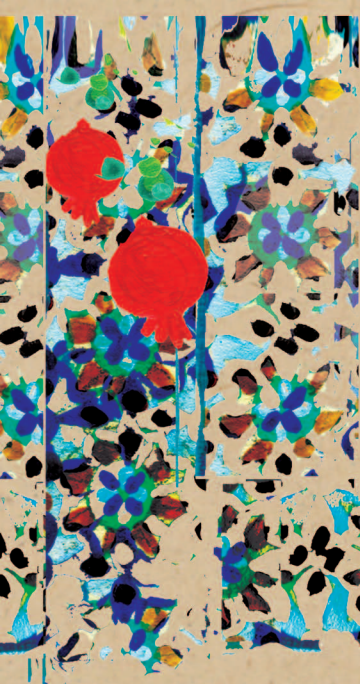


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ











# دانشگاه

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران

دانشگاه تهران



سازمان اوقاف و امور خیریه  
سایت فرهنگی اجتماعی  
اتار دل من

ناشر: معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات  
با تشکر از معاونت فرهنگی استان مقدس حضرت فاطمه معصومه (سلام الله علیها)

بازنویسی: نجمه جلالی نژاد  
تصویرگر: معصومه قنبر پور

نویت چاپ: دوم / بهار ۱۳۹۲  
شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال  
سایت سازمان: [www.awqaf.ir](http://www.awqaf.ir)


سایت معاونت: [www.mfso.ir](http://www.mfso.ir)  
سایت مجتمع: [www.mfpo.ir](http://www.mfpo.ir)

آدرس: مجتمع: قم، خیابان صفاییه، کوچه ممتاز، پلاک ۳۲، مجتمع فرهنگی پژوهشی معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه، تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه، معاونت فرهنگی و اجتماعی

تلفن: ۰۲۵۱-۷۷۴۶۴۳۱  
نمابر: ۰۲۵۱-۷۳۷۱۳۳۱







دهانم را نزدیک گوش سعید می‌برم. دوست دارم با صدای خرج و خورج دهانم  
خرش را در بیاورم. گوشش را عقب می‌کشد از آینه‌نگاهی به من می‌اندازد و  
می‌پرسد: «چیه اُجی؟ چی می‌خوری؟ دهنتو بگیر کنار، می‌دونی که از این کارها  
بدم می‌آید!»

دوباره دهانم را نزدیک می‌برم و با صدای خرج و خورج می‌گویم: «چییس»

خودش را لوس می‌کند و می‌گوید: «من چی؟»

می‌گویم: «شما که فعلا داری سخنرانی گوش می‌کنی، حواستون پرت می‌شه اگه  
بخواد خرج و خورج چییس هم بهش اضافه بشه.»

چیزی نمی‌گوید لبخندی می‌زند و چشمش را به جاده می‌دوزد. شیشه را

کمی باز می‌کنم و موهایم را که از روسریم بیرون ریخته به دست باد  
می‌سپارم.

سعید از تو آینه‌نگاهم می‌کند. با خودم می‌گویم: «اُخ، الانه که دوباره سر نصیحت  
را باز کنه. فکر می‌کنه حالا این چند تا دونه مو اگه بیرون بمونه همه عالم و آدم





جمع می‌شن که منو دید بزنین. «خودم را در صندوق فرو می‌برم و برای اینکه فکر کند متوجه نگاه‌هایش نیستم چشمم را به جاده می‌دوزم.



مامان اهسته می‌گوید: «سمیه جان، موهاتو بکن تو، یک کم روسری‌تو بکش جلو، می‌دونی که اگر داداشت بیینه اوقات تلخی راه می‌افته خودت یک کم مواظبت کن.»


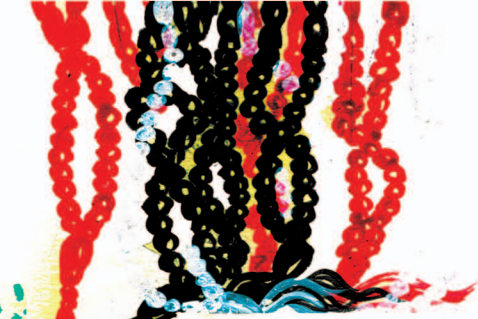
با حرص کمی روسریم رو جلو می‌کشم، اخم‌هایم را در هم می‌کشم و هدفش گوشیم را در گوشم فرو می‌کنم. سعی می‌کنم با شنیدن آهنگ به اطرافم بی توجه شوم. نزدیک بیستم، این اولین باری بود که پدرموادرم راضی شده بودند غیر از سفر قیم و مشهد برای سیاحت راهی شیراز شوند.



خیلی وقت بود که برای سفر به شیراز پافشاری می‌کردم. انگار این مامان و بابای من هم فقط دلشان می‌خواست زیارت بروند و هیچ کجای دیگر! به نظر من خیلی مستخره است که آدم تو این دنیای به این بزرگی و وسعت فقط زیارت برود. خیلی دوست داشتم امسال مثل بقیه دوستانم برای تعطیلات به کیش بروم؛ اما سعید مدام تو گوش مامان و بابا خواند که: "آخه کیش هم می‌شه سفر، مگر ما مغازه داریم که وقتمان را تو کیش تلف کنیم. این سفرها برای کسانی خوبه که می‌خوان فقط و فقط برای خرید بروند، نه ما که قصد یک سفر درست و حسابی داریم چرا انقدر خرج کنیم و بریم جایی که خدا هم راضی نیست."

من که از حرفهای سعید سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم چرا مامان و بابا همه حرفهای سعید را قبول می‌کنند، آخه مگر من بچه اونها نیستم؟ من هم تحصیل کرده و فهمیده هستم. صد بار گفتم: «مامان خانم، دیگه روزهای قدیمی گذشته مردم تجدید پیدا کردن، آدمای ایده‌های نو دارن. دیگه کسی سفر زیارتی نمی‌ره، تا کی می‌خواهید تو لاک خودتون بمونید یک کم متجدد بشید کاری نکنید که مردم به ما بگن امل، خوب آخه راست هم می‌گن به خدای این همه شهرهای قشنگ داریم تو ایران چرا فقط باید همین دوتا شهر رو انتخاب کنید؟»


ولی افسوس که انگار همه حرفهای من آب تو هاونگ کوبیدنه. مامان شانهام را تکان می‌دهد، افکارم پاره می‌شود. هدفون را از گوشم بیرون می‌کشم. هنوز هم



صدای ضبط ماشین بلند است و آقای سخنران حدیث پشت حدیث می‌گوید. مامان نگاهم می‌کند و می‌گوید: «داریم به قم نزدیک می‌شیم. اونجا که رسیدیم چند تا قوطی سوهان می‌خریم و ناهار و بعد هم یک زیارت، اونوقت راه می‌افتیم برای ادامه سفر.»

خودم را از تو صندلی بالا می‌کشم و با حرص می‌گویم: «می‌دونستم تو قم توقف می‌کنید. به خدا از بر بودم کاراتونو. این طوری که تا فردا هم نمی‌رسیم. خوب یکسره بریم دیگه...آخه چرا باید حتما قم ناهار بخوریم، خوب می‌تونیم بریم به جایی تو راه که آب و هوای خوبی هم داشته باشه همون‌جا خستگی بیاندازیم و ناهار بخوریم.»


بابا سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید: «سمیه خانم، بدجوری با کل خانواده مخالفت می‌کنی. مگه می‌شه آدم از قم بگذره و سلامی به خانم نهد؟ مردم آرزو دارن بیان پابوس خانم، اونوقت تو غرولند می‌کنی؟ واقعا خجالت داره من نمی‌دونم این بچه چرا اینطوری شده!»



اخم‌هایم را در هم می‌کشم و می‌گویم: «من طوری نشدم بابا، فقط دلم می‌خواد برم یک سفر پر خاطره و دوست داشتنی، نه اینکه برم حرم، زیارت نامه بخونم بعدش نماز و یه عالمه شلوغی و سرو صدا نصیبم بشه.»

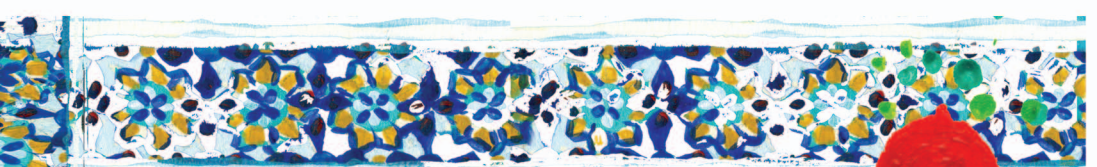
سعید تو حرفم می‌دود و می‌گوید: «حالا شما به جای اینکه ما رونصیحت کنی موهانتونو بکنید تو، بعد هم اون صورتتون رو که رنگ آمیزی کردید پاک کنید. اون وقت تجددتون رو به رخ ما بکشید.»

مامان برای اینکه حرفی زده باشد و نگذارد بحث ادامه پیدا کند می‌گوید: «یادم می‌آید وقتی کوچک بودم بابا بزرگتون عادت داشت همیشه تو قم به ما کباب بده. بعد هم برامون سوهان داغ می‌خرید ما هم تندتند می‌خوردیم که یخ نکنه. آخه بابابزرگتون می‌گفت "اگر یخ بکنه مثل سنگ سفت می‌شه اونوقته که دیگه نمی‌تونید دندون روش بگذارید." بعد هم ما رو می‌برد حرم حضرت معصومه


The background features a vibrant, stylized illustration. At the top, there are colorful circles and a red lantern-like shape. Below, a landscape with a mosque, minarets, and mountains is depicted. On the right, a woman's face with black and white wavy hair and a red heart is shown. The text is centered in the white space.

اونجا یه چادر گل گلی داشتم که سر می‌کردم و کنار مادرم نماز می‌خوندم. وقتی نماز می‌خوندم فکر می‌کردم یه آدم بزرگم که مثل بقیه آدم بزرگا اومدم زیارت. شب هم که می‌شد می‌رفتیم مسجد جمکران، وای که چه صفایی داشت. پنج شبه شبها پر می‌شد از زواری که از شهرهای دور و نزدیک اومده بودن. صدای دعای کمیل همه جا پخش می‌شد وقتی کتاب دعا رو مثل مادرم تو دستم می‌گرفتم سعی می‌کردم با انگشتم زیر خط به خط دعا دست بکشم تا خط را گم نکنم.»

سعید مهربان شد و گفت: «سمیه خانم، حالا نظرت چیه؟ می‌بینی مامان چقدر خاطره از قم داره، چقدر دوست داره که یک بار دیگه زیارت حضرت معصومه بره. واقعا دلت می‌یاد با مامان مخالفت کنی؟»



قیافه حق به جانبی می گیرم و می گویم: «آخه مامان که تازه با خانم‌های جلسه‌ای  
اومده قم.»



مامان می‌خواهد چیزی بگوید که سعید دوباره می‌گوید: «درسته که مامان تازه قم  
بوده؛ اما زیارت و سفر با خانواده چیز دیگریه. به قول بچه‌ها، اینطوری فاز می‌ده.»  
لهبایم را جمع می‌کنم و با نارضایتی می‌گویم: «باشه، فقط تورو خدا چادر نزنیم که  
موندگار بشیم. یادمون هم نره که داشتیم کجا می‌رفتیم.»

سعید می‌خندد و می‌گوید: «ته من یادم هست. داشتیم می‌رفتیم شیراز. می‌خواهی از  
همین جا تا شیراز بگم شیراز، شیراز، که یادم نره؟»

نیشگونی از بازویش می‌گیرم و می‌گویم: «بی‌مزه.»

صدای خنده ماشین را پر می‌کند. من هم لبخند می‌زنم. راضی می‌شوم و به خودم  
دلداری می‌دهم که فقط چند ساعت مرادم نیست و دوباره همه چیز طبق مراد  
خودم می‌شود.




بالاخره تو پارکینگ حرم پارک می‌کنیم. بابا از دور سلامی به حرم می‌دهد و می‌گوید: «برید به دل سیر زیارت کنید و برای ما هم دعا کنید، بعد از نماز ظهر همه همین جا جمع می‌شیم.»

پشت سرمان راه می‌افتیم. نمی‌خواهم شانه به شانه‌اش قدم بردارم. می‌دانم که می‌خواهد سر نصیحت را باز کند و به چادر نداشته‌ام ایراد بگیرد. جلوی در ورودی که می‌رسیم چوب‌پر می‌خورد روی شانه‌ام برمی‌گردد و نگاه می‌کنم. خانم جوانی با لبخند می‌گوید: «عزیزم از تو سبده به چادر بردار سر کن جلوی اون آیینه هم صورتتو کاملاً پاک کن.»

مامان که انگار خجالت‌زده شده است، با اخم می‌گوید: «خوب شد، حتما باید مردم این حرفو بهت بززن. اگه ما بگیریم که زبونمون تیغ داره.»

با دلخوری از میان چادرها یکی را انتخاب می‌کنم و زیر لب می‌گویم: «چقدر گیر می‌دن اینا. آخه به کسی چه مربوطه که من چادر دارم یا نه، اصلاً مگه زوره دلم نمی‌خواد چادر سر کنم. خود خدا هم گفته دین اجباری نیست؛ ولی اینا خودشونو از خدا بالاتر می‌دونن و مدام می‌خوان آدمارو به زور مسلمون کنن.»



چادر را روی سرم می‌اندازم. انگار یک شکل دیگر می‌شوم، گل‌های سبز و صورتی چادر دور صورتم را می‌پوشاند. هنوز قرمزی لوازم آرایش روی لب‌هایم باقی مانده، با یک دستمال محکم پاکشان می‌کنم. اصلا دلم نمی‌خواهد یک‌بار دیگر تذکر بشنوم.

با حرص نگاهی به مامان می‌اندازم و وارد حرم می‌شوم. حرم شلوغ و پر سرو صداست. نور لوسترها دیوارهای آینه‌ای حرم را نورانی‌تر کرده است. مامان می‌گوید: «اول بریم زیارت.»

نگاهی به جمعیت دور ضریح می‌اندازم و می‌گویم: «من اصلا حوصله ندارم وسط این جمعیت برم. شما خودت برو من هم می‌رم به کم این اطراف رو نگاه می‌کنم و دوباره برمی‌گردم همین‌جا.»

مامان می‌گوید: «پس حداقل تا این‌جا اومدی به زیارت نامه بخون بعدا پشیمون می‌شی.»

می‌گویم: «باشه، شما برو من هم زیارت‌نامه می‌خونم.»

به طرف قفسه کتابها راه می‌افتم، خانم جوانی همراه دختر کوچکش جلوی قفسه نشسته دختر کوچولو چادر سفید رنگی سر کرده و لب‌های قرمزش را از چادر بیرون




انداخته. با دیدن صورت بامزه‌اش لیخند می‌زنم، آهسته لپش را می‌کشم و می‌گویم:  
«دختر خانم می‌شه یه زیارت‌نامه از تو قفسه بدی به من؟»

فورا از جا بلند می‌شود از میان زیارت‌نامه‌ها یکی را انتخاب می‌کند و دستم می‌دهد، دنباله چادرش را زیر بغلش می‌زند و دوباره می‌نشیند. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «مرسی عزیزم.»

چند قدم دورتر جایی برای نشستن پیدا می‌کنم. خانمی که کنارم نشسته معلمی است که شاگردانش را به زیارت آورده است. دلش می‌خواهد شاگردانش نظم داشته باشند و حرم را شلوغ نکنند. تذکر می‌دهد: «بچه‌ها آهسته، سعی کنید زیارت‌نامه رو تو دلتون بخونید بعد هم حتما دو رکعت نماز برای خانم بخونید.»

بچه‌ها ریز ریز می‌خندند و دوباره شروع می‌کنند به زیارت‌نامه خواندن. خیره می‌شوم به حرکاتشان. با اینکه سن و سالی ندارند چقدر با لذت زیارت‌نامه می‌خوانند و شانه‌هایشان را به جلو و عقب حرکت می‌دادند. تو صورت بعضی‌هایشان که نگاه می‌کردم درست شکل فرشته‌ها بودند. بعد از چند دقیقه یکی یکی مهر جلوبشان گذاشتند و ایستادند به نماز. با دقت نماز می‌خواندند، درست مثل آدم بزرگها. یک لحظه به همه‌اشان حسودیم شد: "یعنی اینا از من بهترن؟"





خانم معلم که می‌دید به شاگردانش خیره مانده‌ام سلام کرد و افکارم را پاره کرد.  
لبخند زدم و سلام کردم.

خانم معلم گفت: «مسافری؟»


گفتم: «بله»

گفت: «بیا خانوادهاات اومدی؟»

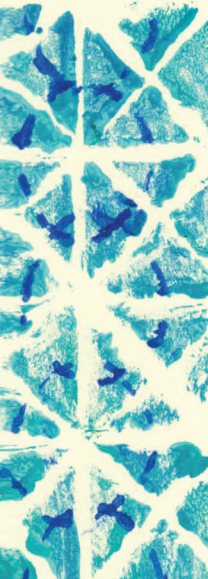
گفتم: «بله، تازه رسیدیم.»

دستم را تو دستش گرفت و گفت: «تورو خدا ما رو هم دعا کنید. دعای شما که از راه دور به قصد زیارت خانم اومدید قبوله.»

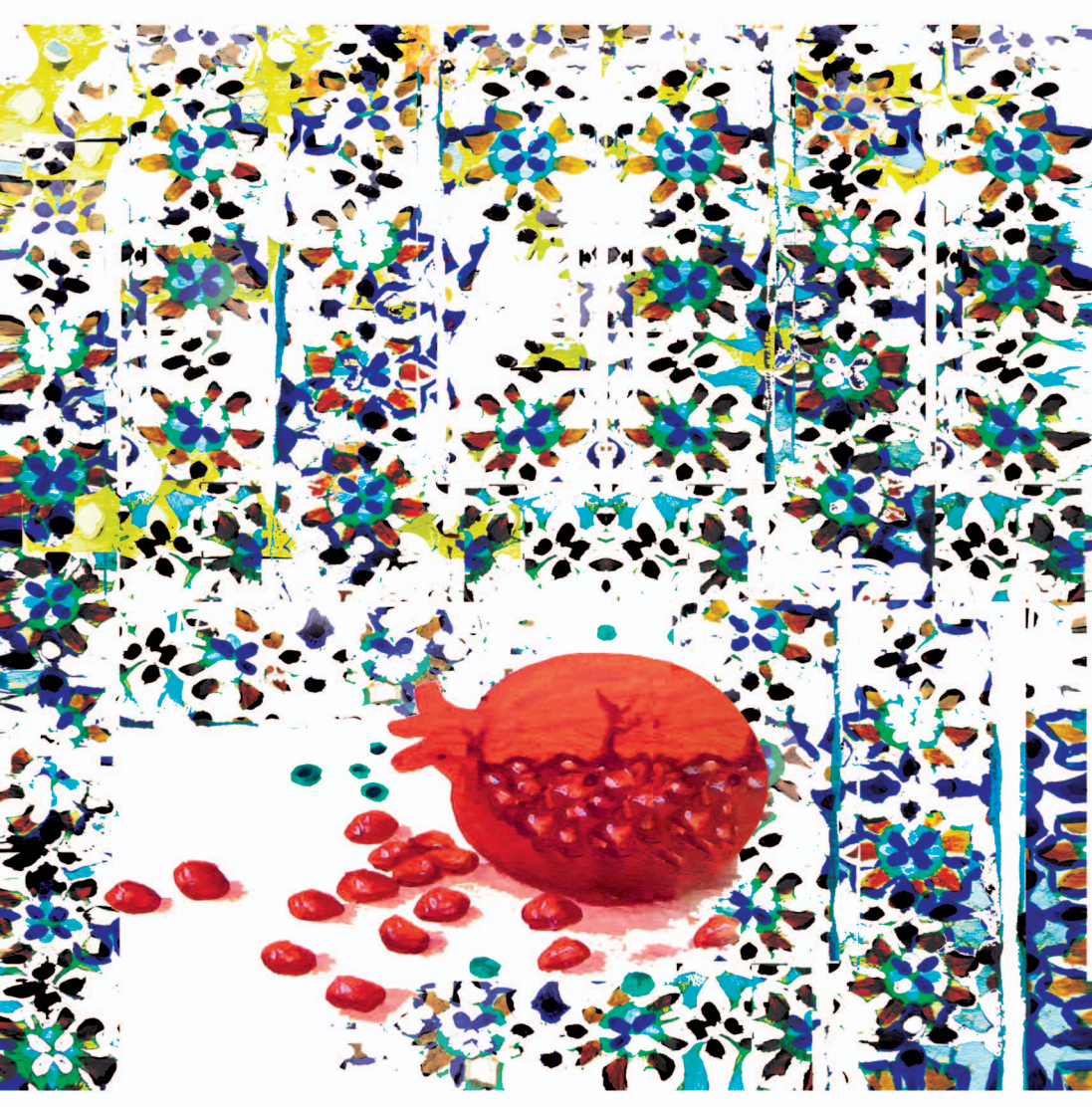
انگار تو دلم خجالت کشیدم و گفتم: «چشم حتما، شما هم به ما دعا کنید.»  
زیارت‌نامه را باز می‌کنم و شروع می‌کنم به خواندن. زیارت‌نامه که تمام می‌شود با خودم می‌گویم: «زشته حالا که اینجا هستم دو رکعت نماز نخونم. اونوقت خیلی از این بچه‌ها کمتر می‌شم.» قامت می‌بندم و نماز می‌خوانم.




نگاهی به ساعت می‌اندازم هنوز خیلی فرصت دارم، دلم می‌خواهد در این فرصت باقی مانده به طرح‌های فوق العاده اسلیمی صحن‌ها زل بزنم. از جا بلند می‌شوم و دور تا دورم را با دقت نگاه می‌کنم: "چه خلاقیت فوق‌العاده‌ای، اینجا خودش مثل یک دانشکده‌ست شاید هم خیلی بالاتر از یک دانشکده." به سقف که نگاه می‌کنم دلم پایین می‌ریزد انقدر زیباست که نمی‌شود فکرتش را کرد؛ البته کلمه زیبا برایش خیلی کم است، شاید بهتر باشد اسمش را بگذارم شاهکار...



گوشیم را از کیفم بیرون می‌کشم چند عکس پیاپی می‌اندازم، هنوز می‌خواهم از جاهای مختلف عکس بگیرم که از بدشائسی شارژ گوشی تمام می‌شود و در نهایت خاموش می‌شود. با این حال خوشحالم از اینکه توانستم حداقل چند تا عکس بگیرم. دستم را بالا می‌برم و قطعات برجسته دیوار را لمس می‌کنم. با صدای خانم میانسالی از درون خودم بیرون می‌آیم، آستینم را که بالا رفته نشان می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید: «این چه وضعیه! خجالت نمی‌کشی؟ نمی‌شه یه لباس درست







و حسابی بیوشی لااقل وقتی داری می‌بای حرم تو این مکان مقدس حرمت  
بگیری؟ والله جونهای ما از دست شماها بیچاره شدن. من نمی‌دونم دین و ایمون  
ندارید یا واقعا از پشت کوه اومدید که هیچی نمی‌دونید، نه خدایی نه پیغمبری؟  
موهات که تا فرق سرت بیرونه آستینها تم که کوتاهه فقط دلت خوشه که این چادر  
رو به کف مغزت وصل کردی همین به نظرت حجابیه؟ والله خجالت داره...»

دلم می‌لرزد خجالت می‌کشم، همه به من زل زده‌اند و زیر لب پیچ پیچ می‌کنند،  
احساس می‌کنم هیچ‌کس از من دفاع نمی‌کند همه حرف زن را تایید می‌کنند.  
روسریم را پایین‌تر می‌کشم و سعی می‌کنم از آن جا دور شوم.



با خودم می‌گویم: «چقدر به مامان و بابا بگم نمی‌خوام پیام حرم، حالا اینطوری خوب شد؟ همه به آدم گیر می‌دن هیچ کس منو درک نمی‌کنه اصلا به کسی چه؟ من نمی‌دونم واقعا خدا چرا باید به یک وجب آستین گیر داده باشه؟ مگر خودش ما رو اینطوری خلق نکرده پس چرا باید پنهانش کنیم؟ آگه خوبه که خوب باید پیدا باشه اگر هم بده که پس چرا خلق کرد!»

کنار دیوار تکیه می‌دهم و نگاهم را به ضریح گره می‌زنم. دلم می‌شکند و اشکم روی گونه‌هایم می‌غلطد. می‌گویم: «خانم جان، می‌بینی چقدر منو جلوی مردم مسخره کرد. حالا گیریم که من بد کردم و گناه کردم؛ ولی باید اینطوری نصیحت می‌شدم؟ آخه درسته؟ شما دوست دارید مهموتون اینطوری از حرمتون بره؟ اصلا پسرای مردم به من چه؟ مگه من باید جلوی گناه پسرها رو بگیرم؟ چرا کسی به پسرها نمی‌گه به دخترها نگاه نکنید؟» قلبم داغ می‌شه، زار می‌زنم و مثل بقیه خانومها کشیده می‌شوم به سمت داخل. حاضرم برای بوسیدن یک شبکه از ضریح کلی اذیت شوم، اصلا اذیت‌هایش را حس نمی‌کنم. انگار بی‌بی من را گرم در آغوش گرفته، حس می‌کنم آغوش ضریح مثل آغوش خدا گرم و صمیمی است. شاید بی‌بی دارد اشکایم را پاک می‌کند، دلداریم می‌دهد و نازم می‌کند!

مثل بچه‌ای که بغضش را در آغوش مادرش بیرون ریخته، آرام می‌شوم و یواش





یواش بر می‌گردد توایون آیینه. دوباره خانوم معلم را می‌بینم. شک دارم که حرفهای اون خانم را شنیده یا نه؟ سعی می‌کنم ازش فاصله بگیرم. ساعت را نگاه می‌کنم و گوشه‌ای می‌نشینم. انگار خانم معلم منتظر آمدن من است، با عجله به طرفم می‌آید و کنارم می‌نشیند.

با چشم‌های قرمز و صورت برافروخته‌ام لبخندی می‌زنم. خانم معلم می‌گوید: «دیدم اون خانومه داشت باهات بحث می‌کرد. بی‌انصافی بود رفتم کلی باهات صحبت کردم که اگه قراره کسی رو نصیحت کنی تو گوشش بگو که فقط خودش بفهمه نه اینکه بلند بگی و آبروشو جلوی همه ببری؟ اگه اون اشتباه کرده تو هم اشتباه کردی.»

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم: «حتما شما هم اومدید منو نصیحت کنید!»

صدایش خیلی مهربان است. کمی جا به جا می‌شود تا روبه روی صورتم قرار بگیرد، بعد می‌گوید: «خیلی ناراحت شدم وقتی دیدم اون خانومه زیبایی روح لطیف رو نمی‌بینه؛ اما تمام توجهش به دست توست که از مانتو بیرون اومده. وقتی دیدم به نقوش حرم دل دادی و با تمام وجودت سعی می‌کنی لمسشون کنی فهمیدم که روح لطیف و هنرمندی داری. فکر کنم دانشجوپی درسته؟»

خیسی چشم‌هایم را خشک می‌کنم و می‌گویم: «بله»

دستش را زیر چادرم می‌گیرد و می‌گوید: «چه چادر قشنگی هم سر کردی، معلومه







خیلی خوش سلیقه‌ای.»  
با این که حوصله بحث چادر را ندارم می‌گویم: «مال خودم نیست از امانتداری گرفتم، چادری نیستم.»  
سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من هم تو سن و سالای تو چادری نبودم، اون موقع دانشجوی ارشد جامعه‌شناسی بودم.»  
چیزی نمی‌گویم و سرم را پایین می‌اندازم. برای اینکه صمیمیتش را بیشتر کند می‌گوید: «راستی هنوز اسمت را به من نگفتی؟ من فهیمه هستم. دلم می‌خواد تو فرصتی که می‌توینم با هم دوست بشیم با اسم کوچیک همدیگه رو صدا کنیم. موافقی؟»  
می‌گویم: «من هم سمیه هستم.»

ادامه می‌دهد: «می‌دونی سمیه جون، فکر کنم حدودای سال ۵۴ بود ترم آخر دانشگاه، برای نوشتن پایان‌نامه مجبور شدم یه استاد راهنمای مرد داشته باشم. متوجه بودم که تو کارم سنگ اندازی می‌کنه؛ اما گرفتن مدرک برام اون قدر مهم بود که به روی خودم نمی‌آوردم. یه روز با همون برخورد همیشگیش می‌خاست بهم بفهمونه که شما محجبه‌ها چیزی نمی‌فهمین. با اینکه از حجاب فقط یه روسری به سرم بود؛ ولی خیلی بهم برخورد و بهش گفتم: "یعنی زیر این روسری‌ها مغز نیست؟" یعنی می‌گی هر کس که خودش رو از مردهای نامحرم بیوشونه شعور نداره؟"

سکوت کرد و چیزی نگفت. از اون موقع به بعد رفتارش با من عوض شد و احساس کردم وقتی باهام حرف می‌زنه خودش رو سنگین‌تر نگه می‌داره. نمی‌دونم چرا؛ ولی همین یک حرف کوچیک باعث شد از اون به بعد اهمیت بیشتری برای حجاب قائل بشم و کمی از وقتمو به تحقیق در این مورد اختصاص بدم تا حداقل برای خودم به یه نتیجه منطقی برسم. دلم می‌خواست انقدر اطلاعاتم رو در این باره بالا ببرم که اگه یه بار دیگه کسی چنین حرفی بهم زد بتونم آگاهانه از خودم دفاع کنم.

می‌دونی سمیه جون برام خیلی زور داشت، من داشتم برای یه چیزی تحقیر می‌شدم که خودم اطلاعات کافی ازش نداشتم! بعد از اونم چند باری که به جمع فارغ التحصیلای دانشکده سر زدم، دیدم بحث سر لباس مسلمونا و برخورد دولت ترکیه با



دانشجوهای با حجاب، مصمم شدم و این بختوادامه دادم.»  
می‌خواستم بدونم چی شد که دلم می‌خواست بقیه ماجرای زندگیشو بفهمم. ناخواسته  
حرفاش تموم شد بهش بفهمونم که چقدر اشتباه کرده و می‌تونسته آزاد زندگی کنه.  
پوزخندی زد و گفتم: «حالا که چادری شدی و خودت رو اسیر حجاب کردی  
راضی هستی یا ناراضی؟ فکر می‌کنی اگه یه بار دیگه اون روزا برگرده حاضری  
بری با استادت در بیفتی؟»

خیلی مطمئن جواب دارد: «هنوز هم از کاری که کردم راضیم. چادر همه اعتقاد  
منه. بدون چادر نه می‌تونم کارم رو درست انجام بدم نه مطمئنم که سالم می‌مونم.  
من آگاهانه حجابمو انتخاب کردم. کسی منو مجبور نکرد که چادر سر کنم. یادمه  
وقتی چادر نداشتم خیلی از جوونها به خودشون اجازه می‌دادن بهم متلک بگن و با  
محبت‌های الکی به من داشته باشن؛ اما از وقتی چادر روی سرم اومد انگار نگاهها  
عوض شد دیگه کمتر کسی پیدا می‌شد که بخواد به خودش اجازه این کارها رو بده.

احساس می کردم حالا با ارزش شدم و دیگه مثل چیزی نیستم که هر کسی بخواد در موردش اظهار نظر کنه.»

من که انگار منتظر بودم به به جای کار فهیمه خانم ایراد بگیرم پریدم وسط حرفش و گفتم: «ببخشید شما به جوری داری حرف می زنی که انگار ما از دنیا بی خبریم، الان هیچ کدوم از مسیحیها حجاب ندارن اینهمه هم توی کاراشون موقفن. با این و حق نداره تو جامعه باشه.»

فهیمه خانم می گوید: «مسیحیای امروزی بله. حجاب ندارن می دونی چرا؟ چون قسمتی از انجیلو تحریر کردن. بعد از قرون وسطی هم به جریان ضد دینی راه میفته که باعث می شه دوباره تحریرای جدیدی در برداشت از انجیل انجام بشه؛ اما چیزی که اسلام برای زنها معین کرده معنیش این نیست که از خونه بیرون نرن یا تو فعالیت های اجتماعی شرکت نکن. اتفاقا خیلی هم حضور زن تو جامعه مهمه. مگه من رفتم به گوشه از خونه نشستم؟ نه خیلی راحت تدریس می کنم تو جامعه فعالیت می کنم، حجابم دارم.»

اینبار نتوانستم روی حرفش حرفی بزنم. حرفهایش یک جورایی با نصیحتهای مادرو پدرم متفاوت بود انگار یک تجربه بود که با تمام وجودش حس کرده بود و حالا می‌خواست آن را در اختیار من بگذارد. احساس کردم به حرفهایی که می‌زند اعتقاد کامل دارد و حتی می‌توانست موقعیت من را خیلی خوب درک کند چون یک روزی درست موقعیت و افکار من را داشته.

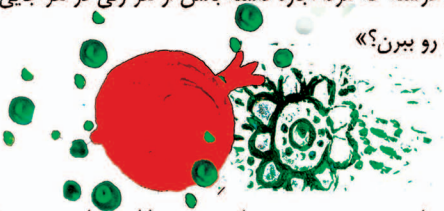
آرام شده بودم و از حالت تهاجمی بیرون آمده بودم. دلم می‌خواست بیشتر با فهیمه خانم حرف بزنم پرسیدم: «فهمیه خانم من قرآن رو خیلی قبول دارم یعنی فکر می‌کنم هر چی قرآن بگه همونه. دلم می‌خواد بدونم تو قرآن چیزی از حجاب اومده؟»

تسلط فهیمه در جواب دادن به سوالها براریم خیلی جالب بود با یک لبخند جذاب و آرامش خاطرگفت: «۱۷ آیه قرآن به موضوعات حیا عفاف و پوشش اختصاص داره و ۱۰ آیه هم رسماً به موضوع حجاب.»

از تسلطش تو پاسخها معلوم بود راست می‌گوید و واقعا در مورد حجاب تحقیق کرده. ازش خوشم آمده بود گفتم: «وای، شما چقدر مسلطید.»

لبخندی زدو گفت: «سمیه جون، حجاب تو اسلام از یه مسئله کلی‌تر و اساسی‌تری ریشه می‌گیره، اسلام می‌خواد انواع لذت‌های جنسی به محیط خانوادگی و محدود

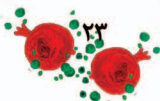
ازدواج قانونی اختصاص پیدا کنه، واگه یه کم عمیق تر فکر کنی می‌بینی که این عین آزادی روانی برای همه‌س. بحث سر این نیست که زن تو اجتماع ظاهرش پوشیده باشه یا عریان؟ بحث اینه که زن و بهره‌گیری مرد از زن می‌تونه مفت و جانی باشه؟ به نظرت درسته که مردا اجازه داشته باشن از هر زنی در هر جایی و هر زمانی حداکثر استفاده رو ببرن؟»



حرفهای فهیمه خانم دلنشین بود، درست مثل شیرینی اناری دل چسب. راست می‌گفت چرا تا حالا انقدر عمیق فکر نکرده بودم، یعنی واقعا مردها این حق را دارند؟

فهیمه خانم ادامه داد: «جواب اسلام در این‌باره منفیه! مردها فقط تو محیط خانوادگی و در کادر قانون ازدواج و همراه با یه سری تعهدات محکم و درست حسابی می‌تونن کامجویی کنن؛ اما تو یه محیط اجتماعی خارج از فضای خانواده کامجویی از زنهای بیگانه ممنوعه.»

من که امروز حسابی زمین گیر جواب‌های فهیمه شده بودم می‌پرسم: «اصلا چه




ایرادی داره زن و مرد تو جامعه آزادانه فعالیت کنن. بدون این همه حساسیت  
وسخت‌گیری رو حجاب؟»

فهمیده خانم خنده‌ای کرد و با لحن شیطننت آمیز خاصی گفت: «همچین آزادانه‌ی  
آزادانه هم همیشه دختر جون! نبودن حریم بین زن و مرد و آزادی معاشرت‌های  
بی‌بند و بار بر فرض هم آگه در ظاهر آسیب رسون نباشه و فاجعه به بار نیاره در  
باطن هیجانات و التهاب‌های جنسی رو افزایش می‌ده. اینو هیچ وقت از یادت نبر،  
غریزه جنسی غریزه به شدت نیرومندیه. دقیقاً برعکس یه عده که فکر می‌کنن هر  
چه بیشتر اطاعت بشه زودتر فروکش می‌کنه. وقتی لذت‌های جنسی و بهره مند  
شدن از روحیات لطیف زنونه و ظرافت‌های بی‌نظیر و خدادادی زن‌ها کشیده بشه به  
کوچه و خیابون آخرش نیروی کار و فعالیت اجتماع رو ضعیف می‌کنه و اول از همه  
باعث حبس استعدادهای زن می‌شه. درست برعکس اونچه که مخالفین حجاب  
میگن که حجاب موجب فلج کرن نیروی اجتماعه.»

می‌پرسم: «یعنی باید برای اینکه مردها به گناه نیفتن از خیلی چیزها بگذریم و  
سرمون بی کلاه بمونه؟»









فهیمة خانم می‌گوید: «واقعا وقتی به دور و برت نگاه می‌کنی اینی که می‌گی رو می‌بینی؟ یعنی زنها نشستن تو خونه‌ها و بیرون نمی‌یان؟ کار نمی‌کنن؟ دانشگاه نمی‌رن؟ اسلام نمی‌گه که زن از خونه بیرون نره و بشینه پشت پرده و حق تحصیل علم و دانش هم نداشته باشه. برعکس تحصیل علم و دانش رو واجب برهر انسانی می‌دونه و هیچ تفاوتی هم بین زن و مرد در این زمینه قائل نیست. حتی فعالیت اقتصادی رو برای زن تحریم نکرده. اسلام هرگز نمی‌خواد زن بی‌کار و بی‌عار بشینه و تبدیل به یه موجود عاطل و باطل بشه. زن باید پویا باشه همون طور که مرد باید پویا باشه؛ اما عقل حکم می‌کنه تواین مسیر برای این که از یه سری آسیب‌ها مصون بمونه باید مراقب مسائل ریزی باشه که اون هم پوششیه که اسلام توصیه می‌کنه و به هیچ وجه مانع هیچ نوع فعالیت فرهنگی یا اجتماعی یا اقتصادی نیست. چیزی موجب فلج شدن نیروی اجتماعی که در واقع مربوط به همون آلوده شدن محیط کار و تحصیل به لذت جویی‌های شهوانیه.»

حال و حس عجیبی دارم. هر قدر فکر می‌کنم نمی‌تونم خلاف حرفهایش حرفی بزنم. انگار همه حرفهایی که تو سر من دور می‌زد بی‌منطق شده بود و حرفهای فهیمة خانم منطقی.





حالا فهمیم خانم سکوت کرده بود و فقط به من نگاه می کرد شاید هم منتظر بود ببیند من چه واکنشی دارم. دلم می خواست یک بار دیگر برمی گشتم به دوران کودکیم، همان دورانی که وقتی کنار مادرم می نشستم لپهای قرمزم را از تو چادرم می انداختم بیرون و خوردنی می شدم. یاد وقت هایی افتادم که آرام آرام با بهانه های مختلف و تحت تاثیر دوستانم جای چادرم را با مانتو عوض کردم. یک بار دیگر اشک در چشمهایم حلقه زد. بار اول اشک ریختم به دلیل اینکه دوست داشتم حجاب نداشته باشم و اینبار اشک می ریختم چون یاد دورانی افتاده بودم که حجاب داشتم و یک افسوس عمیق .



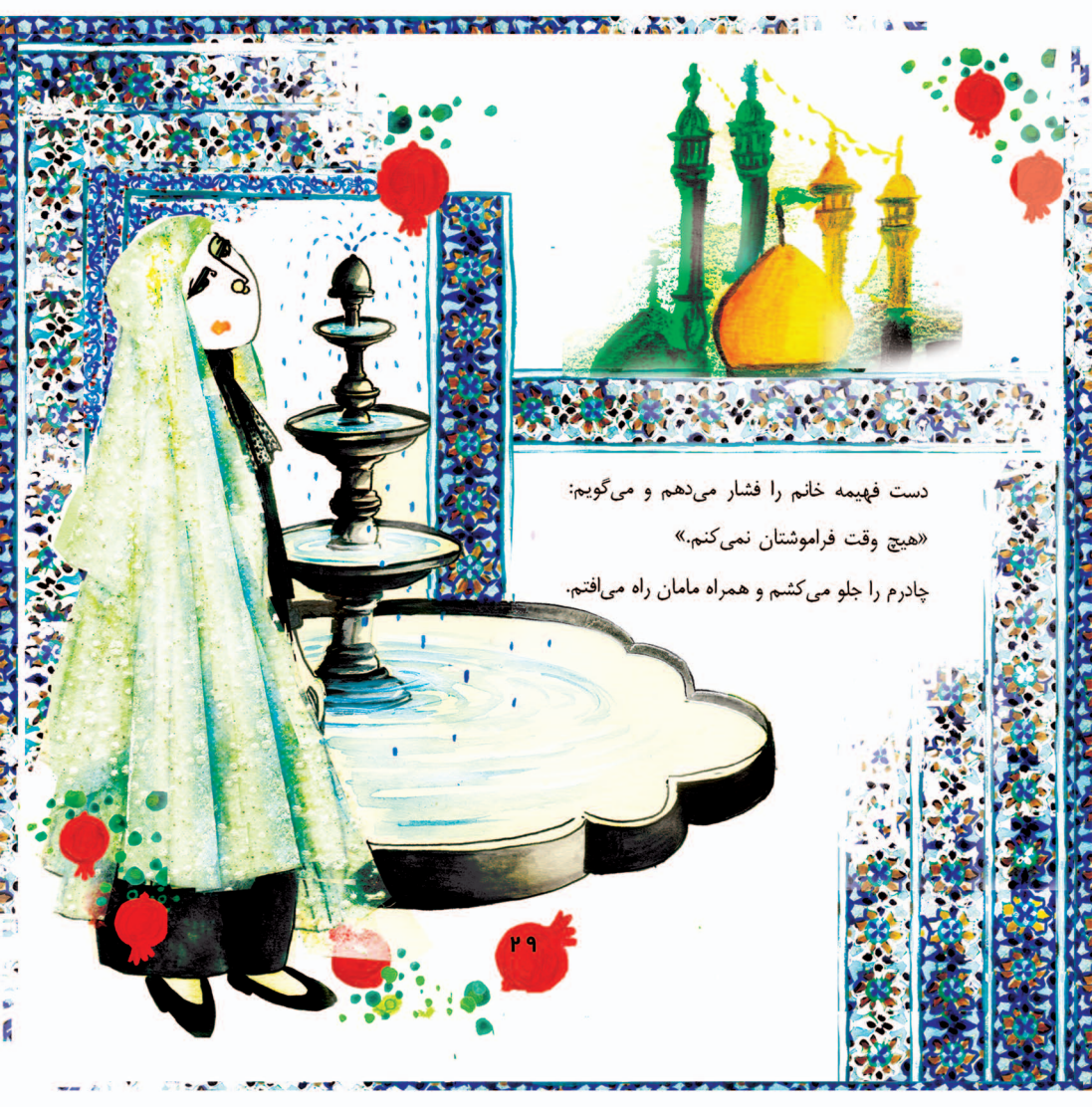
فهیمه خانم تسبیح فیروزه‌های رنگی را از کیفش بیرون می‌کشد و در حالی که آن را میان انگشتانش می‌چرخاند می‌گوید: «یادت نره وقتی دلت شکست و خواستی پیش خانم حضرت معصومه دعا کنی بگی فهیمه هم خیلی دوستت داره تو رو خدا گناهای اونم ببخش.»

دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم، بغضم می‌ترکد. های های گریه می‌کنم. همان‌جا به خانم قول می‌دهم چند روزی کنارش بمانم و یک دل سیر زیارتش کنم، و از همه مهمتر همین امروز از بازار قم اولین سوغات را برای خودم بخرم. چادری که به نظرم خانم حضرت معصومه به من هدیه داده.

فهیمه خانم که انگار حرف دلم را فهمیده است می‌گوید: «هیچ وقت برای هیچ کاری دیر نیست. از همین امروز شروع کن و افتخار کن که این انتخاب خودت بود.»

همان موقع دستی را روی شانه‌ام احساس می‌کنم. سرم را بالا می‌برم مادرم با چشم‌های نگران نگاهم می‌کند و می‌گوید: «معلومه تو کجایی دختر؟ مثلاً قرار بود زود برگردی پای ضریح. گوشیتم که خاموشه. زود باش بلند شو بابا و برادرت خیلی وقته که منتظرمون هستن.»

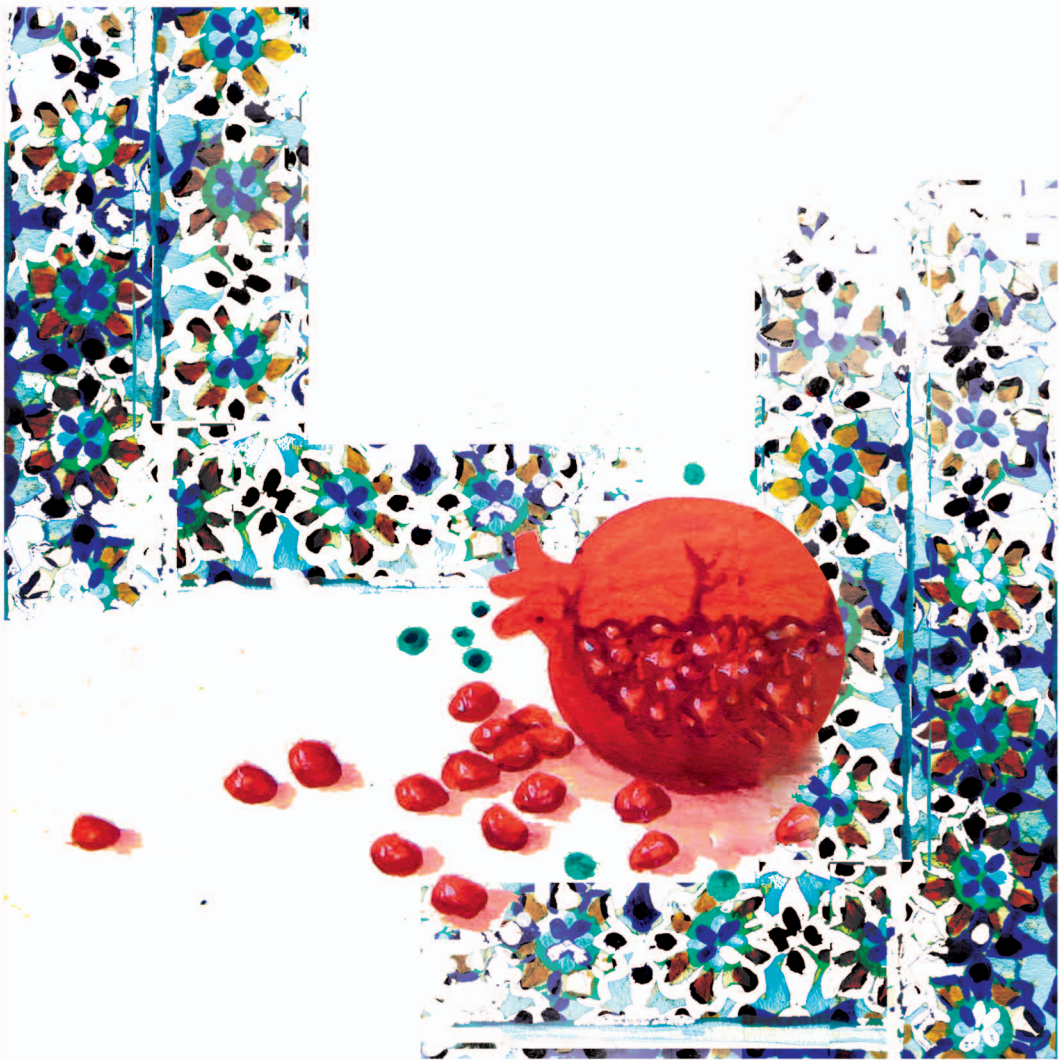




دست فهیمه خانم را فشار می‌دهم و می‌گویم:

«هیچ وقت فراموشتان نمی‌کنم.»

چادرم را جلو می‌کشم و همراه مامان راه می‌افتم.





همان موقع دستی را روی شانهِ ام احساس می‌کنم. سرم را بالا می‌برم مادرم با چشمهای نگران نگاهم می‌کند و می‌گوید: «معلومه تو کجایی دختر؟ مثلاً قرار بود زود برگردی پای ضریح. گوشیتم که خاموشه. زود باش بلند شو بابا و برادرت خیلی وقته که منتظرمون هستن.»

دست فهیمه خانم را فشار می‌دهم و می‌گویم:  
«هیچ وقت فراموشتان نمی‌کنم.»



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران